

## لب های وقفی

نصرالله، وانت توپوتا را کنار کشید و موتور ماشین را خاموش کرد. درحالیکه ترمزدستی را میکشید گفت "پیاده بریم بهتره." " آمد پائین. میخواستم بپرسم به این زودی رسیدیم اما یادم رفت. راه افتادیم. خیابان اسفالت و باریکی بود که سرایشی تندی داشت و سرپیچ تنگی گم شده بود. عابران اخمو و پریشان با نگاه های سرگردان از کنارم میگذشتند. دو طرف خیابان باریک، آپارتمان های بلند چند طبقه با پنجره های گردو غبار گرفته و علم های سیاه کوچک در همان نگاه نخست، مصیبت سوگواران را برجانت مینشانند. نصراله از پشت سر گفت "نرده های حائل را بگیر مواظب باش لیز نخوری." تازه متوجه لوله های سیاه شدم در دوطرف که در امتداد جاده رو به سرآزیری ادامه داشت. زیر پایم سرایشی تندی بود، بی اختیار و ناخواسته دور برمیداشتم. اگر نرده را نگرفته بودم با کله سر میخوردم و تا ته میرفتم. سرپیچ، ماشین سواری بزرگی از روبرو بالا میآمد. عقب جلو کرد و پیچید با زوزه موتور خودش را کشید بالا. پُر از مسافر بود. نصرالله گفت " این سواریهای قراضه تنها وسیله ای ست که شب و روز در این گردنه شهری کار میکنند." نیم ساعت بیشتر طول کشید تا رسیدیم به میدان بزرگ کنار رودخانه ای خشک که پراز کثافت و آشغال بود؛ و شمالش بلواری با ساختمان های پراکنده در فضایی درهم و تیره. نرده ها در امتداد دره در دل یک ستون سنگی فرو رفته بودند.

با دیدن اطراف یادم آمد که چند سال پیش این محل را دیده بودم. راه دیگری غیر از این دره اسفالتی داشت از نصرالله پرسیدم "آقای ذبیح را میشناسی؟" گفت "آری میشناسم. اما دیگه اینجانیست خیلی وقته که رفته." پرسیدم "راه را چرا عوضی آمدی؟" گفت "نه راه همین است. راه قدیم را بستند. داستانش طولانیست. اول کارخانه هارا مصادره کردند. بعد که موادشان تمام شد درش را بستند کارگرها هم بیکار شدند. رسومات هم تعطیل شد. عرق ها را ریختند توچاه های فاضلاب. به ما اینجوری گفتن "چشمک زد و بعد گفت: "امام جمعه برای جلوگیری از بیکاری کارگران که بیش از هزار نفر بودند، دستور داد کارخانه ها و رسومات را زندان کردند و زندان کوچک و مخروبه قدیم که فاصله زیادی با اینجا داشت تعطیل شد. امام جمعه میگفت: در حکومت الهی هر فرد باید یک دوره توی زندان بماند تا مرتکب نا پرهیزی نشود".

نصرالله که از زندانیان زمان شاه بود با لبخندی رندانه اضافه کرد "مخصوصا فضول ها." و خندید.

" آن برج دیدبانی را نگاه کن. خود امام جمعه روز افتتاح آن بالا رفت و بعد از قرائت خطبه رو به قبله ایستاد و اذان گفت. و حالا از برکت آن خطبه و اذان، شبی نیست که صدای رگبار و پشت سر آن صدای تک تیراندازی تیر خلاص شنیده نشود".

پرسیدم "جاده را چرا بستند؟" گفت

" امام جمعه گفت این جاده برای کارخانه ها ساخته شده بود نه برای مردم. بیشتر خرجش را هم رسومات داده بود. پول رسومات حرام است. جاده با پول نجس ساخته شده. این از آن نجسی هاست که آب باران که هیچ، با سیل هم " گُر " نمیشود. و حالا کلی ساختمان آنجا ساخته شده با کلی آمد و رفت، صحبتش است که میخواهند دانشگاه آزاد راه ببندازند"

پرسیدم کارگرها چی شدند؟ گفت

" اداره زندان ها جوان ها را استخدام کردند. با شغل بازجو و نگهبان و کارآموز کاراته و برادر شهید و ... "

رفتم طرف نرده های فلزی که عده ای جوان سال نشسته بودند پای دیوار سردرگریان زیر چشمی عابران را تماشا میکردند. کتیبه فلزی روی دیوار برق میزد. نشان میداد یک مرکز تدارکاتی است. ساختمان های بلند و چند ردیف پشت سرهم که در امتداد آن کوه لختی بود با چند آنتن بلند با دیش های مخابراتی. جلوتر میدانی بود مانند استادیوم فوتبال در حلقه چند ساختمان یک طبقه. گفت "مجتمع آموزشی اینجاست". سکوت و آرامش خوفناک خیابان ها و نرده های زمخت فلزی و پنجره ها که در چشم اندازم بود هراسانم کرد. انگار پشت میله های فلزی، چشم هایی مواظب مردم بودند. در دوطرف، بچه های دبستانی دختر و پسر در لباس های یک دست تیره و دلگیر بازی میکردند. آخرین ساختمان که کلاس هایش کنار خیابان بود دختر بچه های چهارپنج ساله با روسری آواز میخواندند.

بادیدن تابلوی زرد رنگ فلزی چشمه های کمی دودو زد. دقت کردم نوشته بود: "لب های وقفی". گنج شدم نمیدانستم قضیه از چه فرار است. خانه وقفی، دکان و کاروانسرا یا کتابخانه وقفی زیاد

شنیده بودم، اما لب وقفی تا آن لحظه به گوشتم نخورده بود. آن هم درچنین جایی که سرپایش لبریز از فضای اسلامی بود. نصرالله گفت بریم تماشا.

نزدیک دروازه ایستادیم. نگهبان که دماغ پخی داشت، با دیدن نصرالله جلو آمد و خوش و بش کرد. حتما همدیگر را میشناختند. رفتند توی اتاق باهم صحبت کردند. نصرالله که برگشت گفت: «به خاطر دهه محرم، "لب ها" به مرخصی رفته اند. ولی میتونیم محوطه را تماشا کنیم.» خیابان کم عرضی بود با ساختمانی یک طبقه در طرفین، مثل قوطی کبریت که کنار هم چیده باشند، با درهای بسته، در دل هریک دریچه کوچک کثونی تعبیه شده بود. درکمرکش محوطه تابلو نئون رنگی بزرگ دربالا سرمان چشمک میزد: «زائران محترم سکوت و نوبت را رعایت کنید.» نصرالله خندید. عجب زیارتگاهی! بعد گفت "ما زائران علاف دستخالی برمیگردیم."

توضیح داد:

از هر دریچه، لب نوشکفته و زیبا در اندازه و شکل های گوناگون ظاهر میشود. لب قلوه ای، کلفت و باریک و قیطانی، سیاه و سفید و ماتیک خورده و وازلینی و براق و پرگوشت افریقانی. حتا چاک خورده. چشمکی زد و افزود: از استفاده زیادی! زائر جلو میرود و لب را میبوسد حال میکند و ...

وقتی بهت و حیرت مرا دید، گفت کرامت های حکومت که یکی دوتا نیست. از معجزات جمکران بگیر تا این قبیل موقوفه ها؛ بی دلیل هم نیس برای جلوگیری از بیماری های واگیر و ایدز و ... و فساد های خیابانی، "موسسه لبهای وقفی" را برای آزمایش راه انداخته اند که هم بهداشتی ست و هم مباح! در صورت رضایت، به تدریج سایر اعضای مفید امت نیز به صورت وقفی، همگانی خواهد شد.